

# خانه روشنی

## غلامحسین ساعدی



مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲

## فهرست

۱. دعوت ..... ۷
۲. دست بالای دست ..... ۳۷
۳. خوشا به حال بردباران ..... ۷۷
۴. پیام زن دانا ..... ۱۰۵
۵. خانه‌روشنی ..... ۱۲۱



اتاق دختری سی ساله شلوغ و درهم. یک طرف، میز  
توالت و کنار آن میز کوچک دیگری برای تلفن. کمد  
بزرگی کنار میز توالت و طرف دیگر اتاق یک  
تختخواب تک نفری. سه در که به حمام و راهرو و  
اتاق مجاور باز می شود. اتاق فوق العاده شلوغ و  
آشفته است. همه چیز روی هم ریخته، میز اتوکشی  
با اتوی برقی. کنار آن روی میزی گرامافون  
ترانزیستوری با مقداری صفحه موزیک، چند جلد  
کتاب و مجله، پخش و پلا این ور و آن ور. با همه  
آشفته گی، وسایل اتاق نشان می دهد که دختر زندگی  
فوق العاده مرفهی دارد.

پرده که باز می شود صحنه خالی است و صدای دختر  
جوان که در اتاق مجاور آواز می خواند شنیده  
می شود. چند لحظه بعد دختر با لباس خانگی و  
سر و وضع ژولیده وارد می شود. یک بسته لباس  
چرک زیر بغل دارد، در حالیکه آواز می خواند به طرف در  
راهرو می رود، جلو آئینه که می رسد خود را تماشا می کند،  
لبخند می زند و بعد وارد راهرو می شود و داد می زند.

دختر آسیه! ... آسیه! ... بیا اینا رو جمع کن، ریختمش این گوشه.  
[وارد اتاق می شود و دور و برش را نگاه می کند، شانه بالا  
می اندازد، صفحه ای می گذارد، می خواهد به اتاق دیگر  
برود، باز جلو آئینه می ایستد و چشمکی به خودش می زند و

اشخاص بازی:

دختر  
آسیه



وقتی می‌خواهد راه بیفتد تلفن زنگ می‌زند. دختر می‌ایستد، مردد است، گرامافون را خاموش می‌کند و گوشی را برمی‌دارد.]

الو... اوه سلام... سلام... حالت چطوره؟... خوبی؟... عجیبه... والله. [می‌خندد] بد نیستم... آره خوبم... نه... نه بابا... جون تو نه... خب دیگه... کجا؟... خونه کی؟... خونه نه؟... پس کجا؟... آها... از اون کارای بامزه‌س ای ناقلا، به نظرم پاکم دارین... خب... کیا هستن؟ آها... آها... شوهرشم می‌آد؟... پس آشتی کردن؟ این دفعه چندم میشه؟... [می‌خندد] حسابش دستت نیست؟... اینام پاک گندشو درآوردهن... خب... من؟ نه... نمی‌تونم... جان تو نمی‌تونم. امشب دعوتم... دعوتم دیگه... نه... جزو اسرار نیس... خیال بد نکن... ای بابا... دیگه از من گذشته. کسی محلمون نمی‌ذاره... نه... همیشه... از مدت‌ها پیش گفته‌ن... چطور؟... مگه میشه... غیرممکنه... باید حتماً برم... آخه خوب نیس... می‌دونی، هیچ‌جوری همیشه زیرش زد... نه. بچه‌ای مگه... نه بابا... تموم شد و رفت... خب... باشه... واسه خاطر اون نیس... تازه همین چند روز پیش بهم تلفن کرد... هیچ‌چی... فقط احوال‌پرسی... تو که اخلاق منو می‌دونی... اهل پيله کردن نیستم... وقتی یه چیز تموم شد، تموم شد دیگه، باقی‌ش زور بی‌خودیه... نه بابا... همچی آش دهن‌سوزی هم نبود...

نه جان تو... توقعی نداشتم... یعنی به دست و پاش می‌افتادم؟... نه جان تو... من بلد نیستم تله بذارم... تازه واسیه چی؟... مگه تا حالاش نگذشته؟... [می‌خندد] گرگ بارون دیده‌ایم... واه واه واه، مگه دل آدم کارونسراس؟... چی چی می‌گذره؟... خوب بگذره... به درک... نه... نه... عصبانی نیستم... دیگه ادا و اصول نداره... حرفشم نزن [می‌خندد] گفتم که همیشه... چی؟... حوصله اون جماعتو؟... نه من حوصله همه چی رو دارم... از همه‌شون عذر بخواه... دیروز و امروز نداره... تو که می‌دونی من همیشه حاضر به یراقم... نه... به هیچ‌کاری نرسیدم... یهو یادم اومد... نمی‌دونی چه ریختی‌ام. [به سرش دست می‌کشد] کثیف... ژولیده... دلم از خودم بهم می‌خوره. [می‌خندد] شلختگی جونم، شلختگی. اگه بودی می‌دیدي... اتاقم بازار شامه... نمی‌دونم... هیچ‌کدوم شونو نمی‌شناسم... آره... جای حسابیه... با یه عده آدم‌حسابی... روش خیلی حساب می‌کنم... اصلاً... خوب اینم یه جورشه... حتماً... رودربایستی؟... خب همیشه نداشت... به هر حال متأسفم... خودمم دلم می‌خواس... انشاءالله... دفعه دیگه... سلام پرسون... قربون تو... خداحافظ... [گوشی را می‌گذارد، دور و برش را نگاه می‌کند] به چه کاری نرسیدم. [مردد است. با تصمیم سر کم‌د می‌رود و لباس‌هایش را وارسی می‌کند. چندتا پیراهن را این‌ور و